

منم که گوشه میخانه خاتقاه منست،
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست .
گرم ترانه چنگ و صبوح نیست، چه باک!
نوای من، به سحر، آه عندرخواه منست .

غرض زمسجد و میخانه ام، وصال شماست
جزین خیال ندارم — خدا گواه منست —
زیادشاه و گدا فارغم بحمدالله :
گدای خاک در دوست پادشاه منست.
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو، عز و جاه منست.
از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فرازمسند خورشید جایگاه منست.
مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم، وزنه
رمیدن از در دولت ندرسم و راه منست.

گناه اگر چه نبود اختیار ما، حافظ!
تو در طریق ادب کوش و گو: « گناه منست! »

دل ، سراپردهٔ محبت اوست .
دیده، آئینه‌دار طلعت اوست .
من که سردر نیاورم به دو کون،
گردنم زیر بار منت اوست.
تو و طوبا و، ما و قامت یار
— فکر هر کس بقدر همت اوست! —

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه، خاص خلوت اوست.
من و دل گرفتار شویم چه باک ؟
غرض اندر میان سلامت اوست!
دور همچون گذشت و نوبت هاست
[هر کسی پنجروزه نوبت اوست!]
گر من آلوده دامنم چه عجب؟
همه عالم گواه عصمت اوست!

فقر ظاهر مبین ، که حافظ را
سینه، گنجینهٔ محبت اوست.

آن پيك نامور كه رسيد از ديوار دوست،
آورد حرز جان ز خط مشكبار دوست،
جان دادمش به مرده و خجلت همی برم
زین نقد كم عيار كه كردم نثار دوست.

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زد
ما و چراغ چشم وره انتظار دوست.

كحل الجواهری بمن آر- ای نسیم صبح!-
زان خاك نيكبخت كه شد رهگذار دوست.

مائیم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش كه را برد اندر کنار دوست!

دشمن به قصد حافظ اگر دم زد چه باك؟
منت خدای را كه نیم شرمسار دوست!

صبا! اگر گذری افتدت به کشور دوست ،
 بیار نفعه‌ئی از کیسوی معنیر دوست .
 بجان او که بهشکرانه جان برافشانم
 اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست!
 و گر چنانچه در آن حضرت نباشد بار
 برای دیده بیاور غباری از در دوست .
 دل صنوبریم همچوید لرزانست
 ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست .
 من گدا و تمنای وصل او؟ - هیهات!
 مگر به خواب بینم جمال و منظر دوست!
 اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد مارا،
 به عالمی نفروشیم موئی از سر دوست .

چه باشد ارشود از قید غم دلش آزاد
 چو هست حافظ مسکین غلام و چا کردوست؟

سرِ آزادت ما ، و آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما می رود آزادت اوست .
نظیر دوست ندیدم ، اگرچه از مه و مهر
نهادم آینه ها در برابر رخ دوست .
زبان ناطقه در وصف حسن اولال است
چه جای کلک بریده زبان بییده گوشت !
نثار روی تو ، هر برک گل که در چمن است !
فدای قد تو ، هر سروبن که بر لب جوست !

نه من سبوکش این دیررند سوزم و بس ،
بسا سرا که در این آستانه سنگ و سبوست !
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح کند
که چون شکنج ورق های غنچه ، تو برتوست .

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل ، همچو لاله خود روست !

مرحبا ای پیک مشتاقان ! بگو پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست !

سر زمستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یکجگر عه خورد از جام دوست .
گر دهد دستم ، کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست .

میل من سوی وصال و میل او سوی فراق ،
ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست .
حافظا ! با درد او می سوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد، بی آرام دوست .

روی تو کس ندید و هزارت رغیب هست .
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست .
گر آدمم به کوی تو، چندان غریب نیست :
چون من، درین دیار هزاران غریب هست .
هر چند دورم از تو - که دور از تو کس مباد ! -
لیکن امید وصل توام عنقریب هست ؛
عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد ؟
ای خواجه ! درد نیست ، و گرنه طیب هست !

فریاد حافظ این همه ، آخربه هرزه نیست ؛
هم قصه‌ئی غریب و حدیثی عجیب هست .

یارب! آن شمع شب افروز ز کاشانه کیست ؟
 جان ما سوخت ، پرسید که جانانه کیست .
 باده لعل لبش - کز لب من دور مباد ! -
 راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست ؟
 دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
 باز پرسید - خدا را - که به پروانه کیست .
 یارب! آن شاهوش - ماهرخ - زهره جبین
 در بکتهای که و گوهر یکدانه کیست ؟
 آن می لعل - که ناخورده مرا کرد خراب -
 همنشین که و همکاسه و همخانه کیست ؟
 میدهد هر کش افسونی و ، معلوم نشد
 نادل نازک او مایل افسانه کیست .

گفتم : « آه از دل دیوانه حافظ بی تو! »
 زیر لب خنده زنان گفت که : « دیوانه کیست ؟ »

امروز، شاهِ انجمنِ دلبرانِ یکیست .
دلبرِ اگر هزار بود، دل بر آن یکیست .
خلفی زبان به دعوی عشقش گشاده‌اند ،
ای من غلام آن که دلش با زبان یکیست !
گر بهر آن یکی دل و دین داده‌ام به باد
عیب مکن ! که حاصل هر دو جهان یکیست .
سودائیان عالم پندار را بگوی :
(- سرمایه کم کنید ، که سود و زیان یکیست !)

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر ،
دولت در آن سراسر است که با آستان یکیست .

کس نیست که افتاده آن زلفِ دونا نیست :
 در رهگذری نیست که ، دامی زبلا نیست !
 زاهد دهنم توبه ز روی تو - زهی روی :
 هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست ! -
 روی تو مگر ، آینهٔ لطف الهی است
 - حقا که چنین است و درین ، روی وریا نیست . -
 چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان ،
 دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست .

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت ؟
 - با هیچ دلاور ، سپهر تیر قضا نیست ! -
 در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
 جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست .
 از بهر خدا زلف میارای ! - که ما را
 شب نیست که صد عریده با باد صبا نیست .

باز آئی که بی روی تو - ای شمع دلفروز ! -
 در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست .
 تیمار غریبان سبب ذکر جمیلت
 جانا ! مگر این قاعده در شهر شما نیست ؟
 ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ !
 فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست ؟

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ آگراه نیست -
در طریقت ، هر چه پیش سالک آید خیر اوست :
در صراط المستقیم ای دل ، کسی گمراه نیست .

این چه استغناست یارب ، وین چه قادر حاکمیت
کاین همد زخم نهان هست و معجز آه نیست !

چیت این سقف بلند ساده بسیار نقش ؟
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست .

صاحب دیوان ما گویا نمی داند حساب
کاندرین طغرا ، نشان حسبه الله نیست .
هر که خواهد گویند و ، هر که خواهد گویند :
گیر و دار و حاجب و دربان در این درگاه نیست .

هر چه هست از قامت ناساز بی اقدام ماست
ورقه ، تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست .

بر درمیخانه رفتن ، کار بکرندگان بود
خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست .
بنده پیر خراباتم که لطفش داریم است
ورنه ، لطف شیخ وزاهد ، گاه هست و گاه نیست .

حافظ اربین صدر نشیند ، ز عالی همتی است :
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست !

بحر است بحر عشق، که هیچش کناره نیست
 و اینجا جز آنکه جان سپارند، چاره نیست .
 آن دم که دل به عشق دهی، خوش دمی بود :
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست .
 ما را به منع عقل مترسان و می بیار
 کان شحنه ، در ولایت ما ، هیچ کاره نیست .
 فرصت شمر طریقه رندی ، که این نشان
 چون راه گنج ، بر همه کس آشکاره نیست .



رویش به چشم پاک توان دید - چون هلال -
 هر دیده ، جای جلوه آن ماهواره نیست .

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد ،
 جاننا ! گناه طالع و جرم ستاره نیست .
 نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ روی
 حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست !

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست .
 منت خاکِ درت بر بصری نیست که نیست .
 ناظر روی تو صاحب نظرانند ؛ ولی
 سر کیسوی تو در هیچ آسری نیست که نیست .
 نه من دلشده از دست تو خونین جگرم ؛
 از غم عشق تو ، پر خون ، جگری نیست که نیست .
 کمر کین من خسته چه بندی ، که ز مهر
 بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست .
 تا بدامن تشیند ز نسیمت گردی ،
 سیل اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست .
 اشک غماز من از سرخ بر آمد چه عجب ؛
 خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست !
 تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزند ،
 یا صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست .

من ازین طالع شوریده به رنجم ، ورنه
 بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست .
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ،
 ورنه ، در محفل رندان ، خبری نیست که نیست .
 آب چشمم که بر او منت خاکِ درتست
 زیر صد منت او خاکِ دری نیست که نیست .
 از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست ؛
 ورنه ، از ضعف ، در آنجا اثری نیست که نیست .

نازکان را سفره عشق حرام است ، حرام !
که به هر گام - در این ره - خطری نیست که نیست
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بی دل ، سفری نیست که نیست .

۵

بجز این نکته که « حافظ ز تو ناخشنودست »
درس‌پای وجود هنری نیست که نیست .

حاصل کار گه کون و مکان اینهمه نیست .
باده پیش آر! که اسباب جهان اینهمه نیست .
دولت آنست که بی خون دل آید به کنار
ورنه، با سعی و عمل، باغ جنان اینهمه نیست .
پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی، که زمان اینهمه نیست .
منت سدره طوبا ز بی سایه مکش
که جوخوش بنگری - ای سرو روان! - اینهمه نیست

زاهد! ایمن مشواز بازی غیرت، زندهار!
که ره صومعه تا دیرمغان اینهمه نیست.
از دل و جان شرف صحبت چنانان غرض است!
همه این است، و گرنه دل و جان اینهمه نیست .
از تهتک مکن اندیشه و، چون گل خوش باش
ز آنکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست.

دردمندی چو من سوخته زار و تزار
ظاهراً حاجت تقریر بیان اینهمه نیست .
بر لب بحر فنا منتظریم، ای ساقی
فرستی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست .
نام حافظ رقم نیک پذیرفت، ولی
پیش رندان، رقم سود و زیان اینهمه نیست .

جز آستان توام در جهان پناهی نیست .
 سرمرا ، بجز این در ، حواله گاهی نیست .
 چنین که در همه سو دام راه می بینم
 به از حمایت زلف ، توام پناهی نیست .
 عنان کشیده رو - ای پادشاه کشور حسن ! -
 که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست .
 غلام تر گس - جماش آن سہی سرور
 که از شراب غرورش بکس نگاہی نیست .



عقاب - جور ، گشاده ست بال بر همه شهر ،
 کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست .

خزینہ دل حافظ به زلف و خال مده
 کہ کارهای چنین ، حد هر سیاهی نیست .

در دیرمغان آمد یارم، قدحی در دست ؛
هست از می و، میخواران از نر گس مستش هست .
از نعلِ سمنند او شکلِ مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست .
گر غالیه خوشبو شد ، در گیسوی او پیچید
ور و سمه کمان کش شد، با ابروی او پیوست .

آخر ز چه گویم هست با خود نظارم ؛ چون نیست !
و ز بهر چه گویم نیست با او نظرم ؛ چون هست !
شمع دل دمسازان بنشست ، چو او بر خاست .
فریاد نظر بازان بر خاست ، چو او بنشست .

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز ، تیری که بشد از شست .

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
بیرهن چاک و غزلخوان و صراحی دردست
ترگش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب مست به بالین من آمد بنشست
سرفراگوش من آورد و به آواز حزین
گفت : «ای عاشق شوریده من ! خوابت هست ؟
«عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
«کافر عشق بود گر نشود باده پرست !»

بروای زاهد و بر 'درد کشان خرده بگیر
که ندادند جزین تحفه به ما ، روز است .
آنچه کردند به پیمان ما نوشیدیم ،
اگر از خمر بهشت است و گراز باده مست .

خنده جام می و زلف گر بگیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکت !

شکفته شد گلر حمرا و گشت بابل مست.
صلای سرخوشی ، ای صوفیان باده پرست !
اساس توبه که در محکمی چوسنگ نمود
بین که جام زجاجی چگونه اش بشکست !



به بال و پر مرو از ره، که تیر پر تابی
هوا گرفت زمانی ، ولی به خاک نشست .



زبان کلك تو۔ حافظ !۔ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش می برند دست به دست !

مطلب طاعت و پیمانِ درست از منِ هست
که به پیمانه کشی شهره شدم روزِ الست .
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست !
می بده تادهمت آگهی از سرفضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که هست :
جان فدای دهنِت باد ! - که در باغِ نظر
چمن آرای جهان ، خوشتر ازین غنچه نیست .
بجز آن تر گس مستانه - که چشمش مر ساد !
زیر این طارم فیروزه، کسی خوش نشست .
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت ؛
یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد به دست !

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت ،
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت ؟
یارب ، مگیرش !- ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت !-
برمن جفا زبخت بد آمد ؛ و گرنه ، یاز
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت !

دل اینهمه جفا که به خواری کشید از او
عرجا که رفت ، هیچکسش محترم نداشت .

۵

خوشبخت رند مست !- که دنیا و آخرت
بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت .
ساقی ! یارباده و با مدعی بگو :
«انکار ما مکن- که چنین جام ، جم نداشت

حافظ ! ببرتو گوی فصاحت ، که مدعی
هیچش هتر نبود و خبر نیز هم نداشت !

بروای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا خود ز ازل بهر بهشتم بسرشت .
لذت حور بهشت و لب حوضش نبود
هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت .
منعم از می مکن - ای صوفی صافی ! - که حکیم
درازل طینت ما را به می صاف سرشت .
صوفی صاف ، بهشتی نبود - زانکه چومن
خرقه در میکده ها رهن می ناب نهشت .
تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع ،
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت !
حافظا ! لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت !

عیب رندان مکن - ای زاهد پاکیزه سرشت ! -
 که گناه دگری بر تو نخواستند نوشت .
 من اگر نیستم اگرید ، تو برو خود را باش :
 هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت .
 ناامیدم مکن از سابقه روز ازل :
 تو چه دانی که پس پرده که خوبست ، که زشت ؟
 نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس :
 پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت .
 همه کس طالب یارست - چه هشیار چه هست -
 همه جا خانه عشق است - چه مسجد چه کنشت - .
 باغ فردوس لطیف است ، ولیکن زلفهار
 تو غنیمت شعر این سایه بید و لب کشت !

سر تسلیم من و خاک در می‌کده‌ها ؛
 مدعی گرفتارند فهم سخن ، گوسر و خشت !
 حافظا ! روز اجل گریب کف آری جامی
 یکسراز کوی خرابات بر نندت به بهشت !

کنون که می‌دهد از بوستان نسیم بهشت ،
من و شراب فرحبخش و یار حورسرسشت .
گدا چرا نژند لاف سلطنت ، امروز
که خیمه سایه ابرست و بز مگه لب کشت ؟
چمن حکایت اُردی بهشت می گوید ؛
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت .
به می عمارت دل کن ! که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت .
وفا مجوی ز دشمن ! - که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت !
مکن به نامه سیاهی ملامت من مست ؛
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت ؟
قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناهست ، می رود به بهشت

آن نرک پر بیچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت ؟
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین ،
کس واقف ما نیست که از دیده چه ها رفت .
بر شمع نرفت از گذر آتش دل ، دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت !

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت ،
عمریست که عمر همه در کار دعا رفت .

دی گفت طیب از سر حسرت چو مرا دید :
«— هیبات ، که درد تو ز قانون شفا رفت !»
ای دوست ! به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان بیش که گویند که «از دار فنا رفت» .

شرتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت .
 روی مه طلعت او سیر ندیدم و برفت .
 گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود :
 باز بر بست ، به گردش فرسیدیم و برفت .
 شد چمان در چمن حسن و لطافت ، لیکن
 در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت .
 عشوه می داد که : «از کوی ارادت نروم» -
 دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت ؟
 «سرز فرمان خطم - گفت - مکش تا نروم» -
 ما سرخویش ز خطش نکشیدیم و برفت !
 گفت : «از خود ببرد هر که وصالم طلبد» -
 ما به امید وی از خود بیریدیم و برفت !
 هیچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
 کای دریغا ! به وداعش فرسیدیم و برفت ...

گر ز دست موی مشکینت خطائی رفت، رفت.
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت، رفت.
برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت، سوخت.
جوز شاه کامران گر بر گدائی رفت، رفت.
عشق بازی را تحمل باید - ای دل، پای دار!
گر ماللی بود، بود و گر خطائی رفت، رفت.
گر دلی از غمزه دلدار باری برد، برد!
ور میان جان و جانان ماجرائی رفت، رفت.
در طریقت، رنجش خاطر نباشد - می بیار!
هر کدورت را که بینی، چون صفائی رفت، رفت.



عیب حافظ گو مکن زاهد! که رفت از خانقاه :
پای آزادان چه بندی! گر بهجائی رفت، رفت . . .

ساقی! بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت.
شمع خموش خلوتیان، باز در گرفت.
آن شمع سر گرفته، دگر چهره بر فروخت
وین پیر سالخورده، جوانی ز سر گرفت.
هر سروقد که بر مه و خور جلوه می فروخت،
چون تو در آمدی، پی کار دگر گرفت.
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود،
عیسی دمی - خدا بفرستاده - بر گرفت.
آن عشوه داد عشق، که مفتی ز ره برفت
و ان لطف کرد دوست، که دشمن حذر گرفت.
زین قصه، هفت گنبد افلاک پر صداست؛
کوتاه نظر نگر، که سخن مختصر گرفت!

حافظ! تو این دعا ز که آموختی، که یار
نعویذ کرد شعر تو، و آنرا به زر گرفت؟

حسنّت به اتفاق ملاححت جهان گرفت
آری! بد اتفاق، جهان می توان گرفت .
می خواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت .
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا! که سر دلش در زبان گرفت .

۵

فرصت نگر ، که فتنه چو در عالم اوفتاد
عارف به جام می زد و از غم کران گرفت .
آن روز شوق ساغر می خرمتم بسوخت
کاش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت .

چون لاله ، کج نهاد کلاه طرب ز کبر
هر داغدل که باده چون ارغوان گرفت .
می ده! که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سیک بر آمد و در طایف کران گرفت .
می ده بدجام جم، که صبح صبحیان
چون پادشه به تیغ زرافشان جهان گرفت .

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت .
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت .

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید، شعله‌ئیست که بر آسمان گرفت

حافظ! چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت؟

ساقی ! بیار باده که ماه صیام رفت .
 درده قدح ، که موسم ناموس و نام رفت .
 عمر عزیز رفت ، بیا ناقضا کنم
 عمری که بی حضور صراحی و جام رفت .
 در قلاب توبه چند توان سوخت همچو عود ؟
 می ده که عمر در سر سودای خام رفت .
 مستم کن آنچه جان که ندانم ز بیخودی
 در عرصه خیال که آمد ، کدام رفت .
 بر بوی آنکه جرعه جامی به ما رسد ،
 در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت .
 دل را که مرده بود حیات ز نور سید
 نابوئی از نسیم میش در مشام رفت .
 زاهد غرور داشت ، سلامت نبرد راه ؛
 رفت از ره نیاز به دارالسلام رفت
 زاهد ! تودان و خلوت تنهایی در نیاز ؛
 عشاق را حواله به عیش مدام رفت .

نقد دلی که بود مرا ، صرف باده شد ؛
 قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت .
 دیگر مکن نصیحت حافظ ، که ره نیافت
 گم گشته‌ئی که باده عشقش به کام رفت !

شنیدم،ام سخنی خوش ، که پیر کنعان گفت :
 «فراقی یار نه آن می کند که بتوان گفت !» .
 فغان ! که آن مه نامهربان دشمن دوست
 بترك صحبت یاران خود چه آسان گفت !
 نشان یارسفر کرده از که پرسم باز ؟
 که هرچه گفت بریدر صبا ، پریشان گفت .
 حدیث هول قیامت - که گفت واعظ شهر -
 کنایتی است که از روزگار هجران گفت .



بیار باده گلگون ! که پیر میکنه ، دوش
 بی حدیث زعفر و رحیم و رحمان گفت .
 « - غم کهن به می - سالخورده دفع کنید
 که تخم خوشدلی اینست ! » [پیر دهقان گفت]



که گفت «حافظ از اندیشه تو آمد باز» ؟
 من این نگفتم . آنکس که گفت ، بهتان گفت .
 من و مقام رضا - بعد از این - و شکر رقیب :
 که دل به درد تو خو کرد و ترك درمان گفت .

صبحدم ، مرغ چمن با گل توخاسته گفت :
«تاز کم کن! که درین باغ بسی چون تو شکفت.»
گل بخندید که : «از راست ترفییم ، ولی
«هیچ عاشق سخن سرد به معشوقه نگفت !
«گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل،
در و یاقوت به نونک مژدهات باید سفت !»



در گلستان ارم - دوش - چو از لطف هوا
زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفته ،
گفتم : «ای مسند جم ! جام جهان بینت کو؟»
گفت : «افسوس که آن دولت بیدار بغفت !»



تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاک در میخانه بر خساره فرقت ،
اشک حافظ خرد و صبر به دریا افکند
چه کند ؟ سوز غم عشق نیارست نهفت .

سخن عشق ته آنست که آید به زبان ،
ساقیا ! می ده و کوناه کن این گفت و شنفت .

یارب ! سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاند از چنگ ملامت .
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت .



درویش ! مکن ناله ز شمشیر آحبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت !
در خرجه زن آتش ، که خم ابروی ساقی
بر می شکند گوشه محراب امامت .



فریاد ! که از شش جهتم راه بیستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت .
ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق !
ما با تو نداریم سخن ، خیز و سلامت !

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم :
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت !
امروز که در دست توام ، مرحمتی کن -
فردا که شوم خاک ، چه سود اشک تدامت ؟

کوتاه نکند بحث سر زلف تو حافظ :
پیوسته شد این سلسله تا صبح قیامت .

ای هدهد صبا ! به سبا می فرستمت
بگر که از کجا به کجا می فرستمت !
حیف است طایری چوتو ، در خاکدانِ غم :
زینجا به آشیان وفا می فرستمت .



ای غایب از نظر که شدی همشین دل !
می گویمت دعا و ثنا می فرستمت .
هر صبح و شام قافله‌ئی از دعای خیر
در صحبت شال و صبا می فرستمت .
در راه عشق ، مرحلهٔ قرب و بعد نیست :
می بینمت عیان و دعا می فرستمت .
قالشکر غمت نکند ملک دل خراب ،
جان عزیز خود به قدا می فرستمت .
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند ،
قول و غزل به ساز و نوا می فرستمت .
در روی خود تفرج صنع خدای کن :
آئینهٔ خدای نما می فرستمت .
هر دم غمی فرست مرا و بگو به ناز :
« این تحفه از برای خدا می فرستمت ! »

ساقی بیا ، که هانف غیبم به مرده گفت :
« با درد صبر کن که دروا می فرستمت !
« حافظ ! سرود مجلس مذاکر خیر است ،
« تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت ! »

ای غایب از نظر ! به خدا می‌سپارمت .
 جانم بسوختی و بجان دوست دارمت .
 تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
 یاور مکن که دست ز دامن بدارمت .
 گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
 صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت !
 خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن :
 منت پذیر غمزه خنجر گذارمت .
 بادم ده از کرم آبر خود ، تا به سوز دل
 دریای ، دم به دم ، گهر از دیده بارمت .
 صد جوی آب بستم از دیده در کنار
 بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت .
 محراب ابروان بنما ، تا سحر گهی
 دست دعا بر آرم و در گردن آرمت .
 حافظ! شراب و شاهد و رندی نه کار تست
 فی الجمله می‌کنی و فرومی‌گذارمت .

چه لطف بود ، که ناگه رشحهٔ قلمت
 حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت ؟
 به توك خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
 - که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت ! -
 نگویم «ازمن بیدل به سهو کردی یاد»
 که در حساب خرد ، سهو نیست بر قلمت .
 همیشه وقت تو-ای عیسی صبا !- خوش باد
 که جان عاشق دلنخسته زنده شد به دعوت !

دلم مقیم در تست ، حرمتش میدار
 به شکر آنکه خدا داشتت محترمت .
 بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
 که گرسرم برود بر ندارم از قدمت .
 روان تشنهٔ ما را به جرعه‌ئی درباب
 چو می‌دهند زلال خضر به بیام جمت .
 صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد
 - رقیب کی ره غماز داد در حرمت ؟ -
 ز حال ما دلت آ که شود مگر ، وقتی
 که لاله بر دم از خاک کشتگانِ نعت .

◊

کمین گهست و ، تو خوش تیزی روی - حافظ !
 مکن ! که گرد بر آید ز شه ره عدمت .

زان بار دلتوازم شکرست باشکایت
[گر نکته دان عشقی، خوش بشتو این حکایت] :
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم؛
یارب ! مباد کس را مخدوم بی عنایت !

درد زلف چون گمندیش - ای دل ! - مپیچ ! کجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت !



رقدان تشنه لب را آبی نمی دهد کس ؛
گویا ولی شفاستان رفتند از این ولایت .
ای آفتاب خوبان ! می سوزد اندروم ،
یک ساعت بگنجان در سایه عنایت .
چشمت به غمزه ما را خون خورد و می پسندی ؛
جانا ! روا نباشد خوتریز را حمایت .
هر چند بر دی آیم، روی از درت نتایم ؛
جو در از طبیب خوشتر کز مدعی رعایت .

این راه را ، نهایت ، صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل پیش است در بدایت !
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود ،
ز تهار از این بیابان وین راه بی نهایت !
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود ؛
از گوشه‌ئی برون آئی، ای کوکب هدایت !
عشقت رسد به فریاد، گر خود یسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در بیچاره روایت .

مدام مست می‌دارد نسیم جعد کیسوت .
خرابم می‌کند هر دم ، فریب چشم جادویت .
پس از چندین شکیبائی ، شبی - یارب ! - توان دیدن
که شمع دیده ، افروزیم در محراب ابرویت ؟

من و باد صبا ، مسکین و سرگردان و بی حاصل ؛
من از افسون چشم مست و او از بوی کیسوت .

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسریارائی ،
صبارا گو که بردارد زمانی برقع از رویت ؛
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
پیشان زلف ، تا ریزد هزاران جان زهر مویت .

سواد لوح بینش را عزیز از مهر آن دارم
که جان را نسخه‌ئی باشد ز نقش خال هندویت .
زهی همت که حافظ راست ! کز دنیا و از عقب
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت !

روز وصل دوستاران یاد باد !
یاد باد آن روز گاران ، یاد باد !
گرچه یاران فارغند از یاد من
ازمن ایشان را هزاران یاد باد !
من که در تدبیر غم بیچاره‌ام ،
چاره آن غمگساران یاد باد !
کامم از تلخی غم چون زهر گشت ،
نوش نوش باده خواران یاد باد !
این زمان در کس وفاداری نماند ،
زان وفاداران و یاران یاد باد .
گرچه صد رودست از چشم روان ،
زنده رود و باغ کاران یاد باد !
راز حافظ بعد از این ناگفته‌ماند
ای دریغ ! از راز داران یاد باد !

دوش ، آگهی ز یار سفر کرده داد باد ؛
من نیز دل به باد دهم ، هر چه باد باد !
از دست رفته بود وجود ضعیف من ،
صبحم به بوی وصل نوجوان باز داد ، باد .

در چین طره تو ، دل بی حفاظ من
هر گز نگفت : (مسکن مألوف یاد باد !)
دلخوش شدم به یاد تو ، هر گه که در چمن
بند قبابی غنچه گل می کشاد باد .
کارم بدان رسیده که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و ، هر باعداد باد .
هر شب هزار غم به من آید ز عشق تو ؛
یارب ! که هر دم غم عشقت زیاد باد !

تاریخ عیش ما ، شب دیدار دوست بود ؛
عهد شباب و صحبت احباب یاد باد !

حافظ ! نهاد نیک تو کامت بر آورد ،
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد !

جمالت آفتاب هر نظر باد !
ز خوبی ، روی خوبت خوبتر باد !
دلی کو عاشق رویت نگردد
همیشه غرقه در خون جگر باد !
کسی کو بسته زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد !
همای زلف شاهین شهپر را
دلر شاهان عالم زیر پر باد !

بتا ! چون غمزهات تاوگ کشاید ،
دل مجروح ما پیشش سپر باد !
چو لعل شکرینت بوسه بخشد ،
مذاق جان ما زو پرشکر باد !

مرا از تست مردم تازه عشقی ،
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد !
بجان مشتاق روی تست حافظ ،
ترا بر حال مشتاقان نظر باد !

صوفی از باد به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد !
و آنکه يك جرعه می از دست تواند دادن ،
دست باشاهد مغمود در آغوشش باد !



بیر ما گفت : ، خطا بر قلم صنع نرفت ،
— آفرین بر نغز پاك خطا پوشش باد ! —



شاه ترکان سخن مدعیان می شنود —
شرمی از مظالم خون سیاو و شش باد !
گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد ،
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد !
نرگس مست نواز شکر مرد مدارش
خون عاشق بخورد گی بد قدح ، نوشش باد !

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ ،
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد !

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد ،
عارف ازیر تو آن در طمع خام افتاد .
حسن روی تو به يك جلوه که در آینه کرد
ایتهمه نقش در آینهٔ او هام افتاد .

جلوه‌ئی کرد رخس ، روز ازل ، زیر نقاب ؛
عکسی ازیر تو آن بر رخ افهام افتاد .
ایتهمه عکس می و نقش مخالف که نمود ،
يك فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد !

هردمش بامن دلسوخته لطفی دگرست
[این گدا بین ، که چه شایستهٔ انعام افتاد !]
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او ، نیک سرانجام افتاد !

○

آن شد - ای خواجه ! - که در سومه بازم بینی ؛
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد .
من زمسجد به خرابات نه خود افتادم -
ایتم از روز ازل حاصل فرجام افتاد ؛
چه کند کز پی دوران نرود ، چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد ؟
غیرت عشق ، زبان همه خاصان بیرید ،
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد ؟

صوفیانِ جملہ حریفند و نظر باز ، ولی

زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد !

اگر ز کوی تو بوئی به من رساند باد ،
 به مرده ، جان جهان را به باد خواهم داد !
 نه در برابر چشمی ، نه غایب از نظری ،
 نه یاد می کنی از من ، نه می روی از یاد !
 تو تا به روی من - ای نوردیده ! - در بستی ،
 دگر جهان در شادی به روی من نگشاد .
 خیال روی توام دیده می کند پر خون ،
 هوای زلف توام عمر می دهد پر یاد .
 اگر چه - کرد بر اشکبختی ز هستی - من
 غیاری از من - خاک کی به دامنت افتاد !
 به جای طعنه ، اگر تیغ می زند دشمن ،
 ز دوست دست نداریم - هر چه بادا باد ! - .

مقطع هنرل :

ز دست هتوک تو جان را نمی برد حافظ
 که جان ز محنت شیرین نمی کشد فرهاد .

شراب و عیش ز نهان چیست ؟ - کار بی بنیاد !
 زدیم بر صف رندان ؛ هر آنچه با دآباد !
 مگر که لاله بدانت بیوفائی دهر
 که تا بزاد و بشد ، جام می ، ز کف قنهاد ؟
 زدست اگر تنهم جام می مکن عیبم
 که باک تر به از اینم حریف دست نداد .
 بیا بیا که ز ماتی زمی خراب شویم
 مگر رسیم به گنجی ، درین خراب آباد .
 بنوش باده صافی به نغمه دف و چنگ ،
 که بسته اند بر ابریشم طرب ، دلر شاد .
 گره زدل بگشا وز سپهر یاد مکن
 که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد .
 ز انقلاب زمانه عجب مدار ، که چرخ
 ازین فسانه وانسون هزار دارد یاد -
 ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
 که لاله می دمد از خاک تربت فرهاد .



رسید در غم عشقش به حافظ آنچه رسید ؛
 که چشم زخم زمانه به عاشقان مرساد ؛

می‌زنم هر نفس از دست فراق فریاد ؛
آه اگر ناله زارم نرساند به تو باد !
چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان ؟ -
کز فراق تو چنانم ، که بداندیش مباد !
روز و شب غصه و خون می‌خورم - و چون نخورم ! -
چون ز دیدارتو دورم ، به چه باشم دلشاد ؟
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی ،
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد !
حافظ دلشده ، مستغرق یادت شب و روز ،
تو از این بنده دلخسته بکلی آزاد .

همایِ اوجِ سعادت، بدام ما افتد .
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد .
حباب وار بر اندازم از نشاط ، کلاه ،
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد .
به بازگاہ تو ، چون باد را نباشد راه ،
کی اتفاق مجال سلام ما افتد !

به نا امیدی ازین در مرو . بزَن فالی ،
بود که قرعۀ دولت به نام ما افتد .
شبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند ،
بود که پرتو نوری به یام ما افتد .
ز خاک کوی تو هر گه که دم ز ند حافظ ،
نسیم گلشنِ جان در مشام ما افتد .

گر زلف پریشانست در دست صبا افتد ،
هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد .
ما کشتی صبر خویش در بحر غم افکندیم
تا آخر ازین توفان هر تخته کجا افتد !
هر کس به تمنائی فال از رخ او گیرند
بر تخته فیروزی تا قرعه که را افتد !

آن باده که دلها را از غم دهد آزادی ،
پرخون جگر گردد - چون دور به ما افتد - .
احوال دل حافظ از دست غم هجران ؟
چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد !